

خواست بره سمت سوگل که سوگل دستش رو جلوش گرفت و گفت :

\_ به من نزدیک نشو خواهش میکنم

محمد بدون حرفش بهش نزدیک شد محکم بغلش کرد و گفت ؛

\_ آخه چرا داری قضاوت میکنی

با اخم به سمت دختره برگشتم و بهش توپیدم :

\_ ببینم تو کی هستی !؟

بلند شد دستش رو به طرفم دراز کرد

\_ من دوست آراز هستم واسه کمک کردن بهشون اومدم ، اونطور که شما فکر میکنید نیست

با شنیدن اسم خان زاده احساس کردم سرم گیج رفت با شک پرسیدم :

\_ ببینم نکنه تو هم دوست دختر جدیدش هستی !؟

صدای خنده محمد بلند شد :

\_ یعنی تا این به شوهرت اعتماد نداری

چشم غره ای حواله اش کردم که صدای همون دختره بلند شد :

\_ نه عزیزم من شوهر دارم ، شوهرم واسه یه کاری رفته برمیگرده کم کم میتونی ببینیش

نفسم رو آسوده بیرون فرستادم ، محمد و سوگل اومدند خیره به محمد شدم :

\_ محمد چرا خان زاده اجازه نمیده سوگل بیاد پیش تو !؟

دستی داخل موهایش کشید و کلافه گفت :

\_ داره مثلاً من و تنبیه میکنه

سوگل شکه شده بهش خیره شد :

- چرا؟!

- چون قبلا پریزاد میومد همراهت و بهش نگفته بودم واسه همین به خیال خودش  
داره من و تنبیه میکنه اما ...

- اما این دوتا حرف من و نادیده گرفتن و اومدن دیدن تو درسته؟!

با شنیدن صدای خان زاده جفتمون وحشت زده به سمتش برگشتیم ، سوگل به من  
من افتاد :

- خان زاده من من ...

خان زاده ابرویی بالا انداخت

- تو چی؟!

اشکش در اومد

- خان زاده ببخشید اما من نتونستم بیشتر از این جلوی خودم رو بگیرم

خان زاده به سمتم اومد و گفت ؛

- مگه بهت هشدار نداده بودم دیگه اجازه نداری بیای جنگل؟!

اخمام و تو هم کشیدم و دوباره به خودم مسلط شدم خونسرد جوابش رو دادم :

- تقصیر من نیست سوگل دلش میخواست منم همراهش اومدم همین .

بعدش حق با جانب بهش خیره شدم ک با تاسف سرش رو تگون داد با جدیت رو به  
من و سوگل گفت :

- زود باشید راه بیفتید

جفتمون دنبالش راه افتادیم اما من بشدت داشتم میترسیدم چون دلیل داشتم واسه  
اینکار چون میدونستم خان زاده قراره حسابی حساب من و برسه وقتی رسیدیم سریع  
رفتم داخل اتاقم در رو پشت سرم بستم اما طبق انتظاری که داشتم خان زاده در اتاق  
رو باز کرد اومد داخل خیره بهم شد و گفت :

\_ خوب میشنوم

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :

\_ من دوست نداشتم برم بیرون

\_ اما رفتی !.

\_ درسته رفتم و دلیل داشتم .

ابرویی بالا انداخت و گفت :

\_ خوب چه دلیلی ؟!

\_ حالم بد بود داشتم میرفتم بیرون سوگل همراهم اومد منم دلم نشد بهش بگم نه

عصبی خندید

\_ پس دلت نشد بهش بگی نه آره ؟!

\_ آره

به سمتم اومد با خشم بازوم رو داخل دستش گرفت و خشمگین داد زد :

\_ تو اصلا حالت نیست چی داری واسه خودت میگی همش داری چرت و پرت میگی

اما من حسابی حالت رو جا میارم تا دفعه بعدی حرف من و پشت گوش نندازی

بعدش من و داخل اتاق خفت کرد چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم که خیره به

چشمهام شد و گفت :

\_ چیشد حسابی تا چند دقیقه پیش داشتی واسه خودت بلبل زبونی میکردی

وحشت زده نالیدم :

\_ میخوای چیکار کنی

در اتاق رو قفل کرد

\_ کاری که همه زن و شوهرها میکنند

با شنیدن این حرفش احساس کردم روح از تنم خارج شد من بشدت داشتم  
میترسیدم از بلایی که قرار بود به سر من بیاد

با درد بلند شدم به چهره آرومش خیره شدم ، وقتی خواب بود قیافه اش خیلی آروم  
بود اما وقتی بیدار میشد همش یه بلایی سر من میآورد ، لباس هام رو برداشتم و  
داخل حموم شدم بعد گذشت یکساعت از حموم خارج شدم ، خان زاده همچنان  
خواب بود تا نزدیک صبح نداشت من بخوابم حالا خودش آروم خوابیده بود ، از اتاق  
خارج شدم به سمت پایین داشتم میرفتم که نور صدام زد :

- پریزاد

با شنیدن صدایش ایستادم بهش خیره شدم و گفتم :

- بله؟!

- خان زاده پیش تو بود؟!

- آره

- چرا اجازه میدی خان زاده بیاد پیشت؟!

با شنیدن این حرفش شکه شده بودم ابرویی بالا انداختم و خطاب بهش گفتم :

- چرا نباید اجازه بدم پیشم باشه؟!

اشک تو چشمهات جمع شد :

- چون من زنش هستم

- منم زنش هستم مثل اینکه یادت رفته یه جور میگی انگار من معشوقه خان زاده  
هستم .

- نور

خان زاده اسمش رو صدا زد ، نور به سمتش برگشت و بعدش به سمت اتاقش راه  
افتاد خان زاده هم پشت سرش گذاشت رفت با تاسف سرم رو واسش تکون دادم

مشخص بود نور رو دوست داره اما بخاطر هوس خودش به من نزدیک میشد ، قطره اشکی روی گونه چکید که پشش زدم و روم رو برگردوندم که شهربانو رو دیدم متاسفانه اشک من رو دیده بود ، خواستم بیتفاوت از کنارش رد بشم که گفت :

\_ تو نمیتونی هیچوقت قلب پسر من رو به دست بیاری مطمئن باش .

\_ منم ذاتا قصد همچین کاری رو ندارم .

\_ مشخص

نیشخندی بهش زدم :

\_ تو فعلا برو یه گوشه بشین یه نقشه واسه خودت بکش تا زندگی بقیه رو خراب کنی از پسر خودت گرفته تا داداش خودت جز این هیچ کاری نداری انجام بدی همش تو زندگی بقیه سرک بکش ، والا شوهرت سال تا سال هم نمیاد ازت یادی کنه گذاشته رفته چون میدونه چقدر کثیف هستی دروغ میگم؟،

دستش رفت بالا که دستش رو تو هوا گرفتم و شمردم شمردم گفتم :

\_ مواظب دستت باش چون دفعه بعدی خودم خوردش میکنم شنیدی؟!

چشمهانش رو محکم روی هم فشار داد :

\_ مطمئن باش حتی یه روز مونده باشه تا تموم شدن عمر من حسابت رو میرسم کاری میکنم عذاب بکشی .

\_ اصلا تعجب نکردم چون کار تو همیشه همینه باعث میشی زندگی بقیه داغون بشه و خودت با خیال راحت میشینی تماشا میکنی .

با شنیدن این حرف من دود داشت از سرش خارج میشد که دستش رو پرت کردم پایین و از کنارش رد شدم ، داشت پشت سر من میومد

\_ وایستا ببینم

ایستادم خونسرد بهش خیره شدم که دستش رو به نشونه ی تهدید جلوی من قرار داد و گفت :

\_ پایان عمر تو خیلی داره نزدیک میشه مواظب خودت باش عزیزم

لبخندی بهش زدم :

\_ باشه

\_ پریزاد

به سمت ارباب بزرگ برگشتم و گفتم :

\_ بله

\_ بیا اتاقم

\_ باشه

داخل اتاقش شدم منتظر بودم بهم بگه چیکارم داره که اشاره کرد بشینم وقتی نشستم چند تا نفس عمیق کشید و گفت :

\_ تو باید بری

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم :

\_ یعنی چی؟!

\_ داری باعث میشی واسه خانواده من دردسر درست بشه همشون بخاطر تو دشمن شدند ، نوه من پیش ما میمونه و تو از این عمارت میری نور واسش مادر خوبی میشه اما تا وقتی تو باشی جون آرشاویر در خطر هست .

با شنیدن این حرفش با خشم از سر جام بلند شدم و خیره بهش شدم و داد زدم :

\_ هیچ معلوم هست چی داری میگی؟!

بلند شد و با عصبانیت گفت :

**\_ صدات و بیار پایین****عصبی خندیدم :**

\_ من جایی نمیروم اما اگه قرار باشه پسر من رو با خودم میبرم ، من باعث نشدم کسی با کسی دشمن بشه دختر تو مشکل روانی داره با داداشش پسرش همه مشکل داره باید بستری بشه ، این مشکل توئه که نتونستی دخترت رو درست تربیت کنی دفعه آخرت باشه واسه پسر من مادر مشخص میکنی بخوای پسر من رو از من جدا کنی باید من و بکشی وگرنه من تو رو میکشم مطمئن باش حتی یه لحظه تردید نمیکنم و چون تو رو با دستای خودم میگیرم .

**در اتاق باز شد و صدای بابا پیچید :****\_ چپشده پریزاد چرا همش داری داد میزنی !؟****با چشمهای قرمز شده ام بهش خیره شدم و گفتم :****\_ از بابات ارباب بزرگ پرس چه نقشه ی کثیف و زشتی واسه دخترت کشیده .****بابا اخماش رو تو هم کشید به سمتش برگشت و پرسید :****\_ چی به دخترم گفتی !؟****خونسرد جواب داد :**

\_ داره زیادی شلوغش میکنه پیشنهاد خوبی بهش دادم که میتونست قبولش کنه حالا هم که قبولش نکرد مشکلی نیست من خیلی خوب میتونم عملیش کنم .

با شنیدن این حرفش با صدای بلند بلند شروع کردم به خندیدن رسماً داشتم عقم رو از دست میدادم چرا همه کسایی که تو این عمارت بودند دوست داشتند یه بلایی سر من بیاد چی بهشون میرسید

**\_ چخبره !؟****به سمت خان زاده رفتم یقه اش رو تو دستام گرفتم و با خشم غریدم :**

\_ نشستی پشت سر من نقشه میکشی آره؟!\_

اخماش رو تو هم کشید و گفت :

\_ چیشده

یقه اش رو ول کردم مشتی به سینه اش کوبیدم و داد زدم :

\_ واقعا میخوای بدونی چیشده آره؟!\_

نفس عمیقی کشید

\_ آره

\_ باشه پس بزار من بهت بگم چیشده این آقا میگه من باید بزارم برم واسه پسر  
هم نور مادری میکنه همون حرفی ک نور زد میخواد واسه پسر من مادر باشه ، شما  
همتون دارید واسه من نقشه میکشید همتون پست و رذل هستید اما منم خدایی دارم  
که همون از همتون جواب پس میگیره آه من دامن همتون رو میگیره .

بعدش از اتاق خارج شدم ، از اون عمارت منحوس خارج شدم تنها جایی رو که  
میتونستم برم پیش محمد بود زیاد طول نکشید که رسیدم در کلبه رو زدم زیاد طول  
نکشید که باز شد محمد با دیدن من با اوضاع داغونی که داشتم متعجب شده بود

\_ میتونم پیام داخل؟!\_

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت :

\_ آره

با شنیدن این حرفش قطره اشکی روی گونم چکید که پشش زدم خیره بهش شدم و  
داخل شدم رفتم یه گوشه نشستم که اومد روبروم نشست و پرسید :

\_ چیشده؟!\_